

برای خواندن این مطلب لطفاً خط [Persian](#) را از اینجابر دارید و نصب کنید

برگفته از اخبار روز

## بیست و هشت پنج سی و دو ابراهیم گلستان

نشریه شهروند، شماره ۵۹۱

احمدرضای عزیزم، این برای تو، آن را بخوان ببین که چهل سال رفته است. میبینی، چگونه چهل سال رفته است؟ آن روزها کجا بودی، چه میکردی، چند سالت بود؟ میبینی چگونه واقعیتها هر روز با رنگ روز، و اینکه هوا ابری است یا باد خاک و شن دارد، یا آسمان آبیست، یا برف میبارد یه جورهای دیگری به چشم آمدند و میآیند اما میدانی چیزی که روی داده است آن جوری که روی داده است بوده است و میماند. آن را اگر بتوانی باید بدون انعکاس نورهای دگرگونشونده دید تا دریافت. چیزی که هست و بوده است اصل است. و درک و فهم و رسم روزگار جز فرع و حاشیه چیزی نیست، هر چند این درک و فهم و رسم بر جای اصل بنشیند. تعبیر تغییر میکند. رسم مانند روزگاران روان است، میگذرد. شرط در داوری همان اصل است نه رسم میل و خواب شهرت و ترس و امید، که در وقت میگذرد.

چهار چشمی بپا که نلغزی - مانند آن سالی که در شیشه رفتی. آن هم از بیست و هفت سال گذشته است.

ا.گ

آن صبح آخر مرداد گرما شکسته بود و میدانستی که تابستان رو به پایان است. ساعت از ده گذشته بود که من از مغازه عکاسی میآمدم بیرون. پیشتر از آن، در ابتدای وقت اداری، آئین تصفیه کار شرکت شیلات انجام میگرفت و من برای عکس و فیلمبرداری از امضای سندهای این قرار رفته بودم به دفتر بازرگانی شوروی در پامنا. شیلات در شمال کار بزرگی نبود اما به علت ربطش به شوروی، در گیرودار اینکه صنعت نفت جنوب ملی میشد، دولت نوعی موازنه در لغو امتیاز شرکت شیلات دیده بود. برعکس کار نفت، پایان دادن به شرکت شیلات جنجالی به پا نکرد، و امروز صبح این قرار به امضا رسید - در سردی اداری عادی، از پامنا تا مغازه عکاسی راه من از میان گذرگاههای عمده و میدان اصلی تهران بود. میدان توپخانه، یا سپه (۱) که تنها سه روز پیش صحن تظاهر انبوه مردم و ترکیب تمايلات ضدپادشاهی بود. از روی حس یا فکر، و در آن به ضرب مشت و لگد، بعد با زور جرتقیل و موتور، به هر صورت، مردم مجسمه شاه پیش را کردند و از فراز پایه سنگ سماقیش آنقدر یکوری کردند تا افتاد، و روی آن جستنند، و روی آن چه کارها کردند. امروز میدان توپخانه خلوت بود. مردم، انگار خسته از شادی، کم کم به کارهای عادی خود باز میگشتند. شاه در رفته بود و اسم هر چه خیابان بود تبدیل گشته بود به عنوان و نام مفاهیم یا افرادی که پیش مردم محترم بودند. انگار این بود قصد از کار، انگار کل کار این بود و فقط این بود، که حالا تمام هم بود. انزال روحی جمعی حس رفاه و رخوت مطبوع داده بود به جمعیت. انگار قصدی برای کودتا اگر بوده است دیگر فرار شاه امکانش را از میان برده است. یا نیروهایی که پشت شاه فراهم بود در شاه بود، و از شاه بود، و با شاه از صحنه در میرفت؛ انگار هندرسن، سفیر امریکا، در راه بازگشت به تهران اگر از اینکه طرح کودتا به هم خورده است در بیروت یک دو روزی ماند، ماند تا سینه صاف کند تنها، و حالا دیگر شکست نقشه را پذیرفته است که برگشته است.

من با شتاب از مغازه عکاسی که رفته بودم بدهم عکسهایم را ظاهر کنند میآمدم بیرون که برخوردیم به آقایی که با طمانینه سلانه میگذاشت و روزنامه‌ای میخواند. در پشت روزنامه که از هر دو سویش باز بود رویش را نمیشد دید اگر به او نخورده بودم و لبخند مهربان نجیبش به عذرخواهیم جواب نمیداد. مهندس حسینی بود. در کار نفت حسینی مشاور دکتر مصدق بود. از بس که عکسهایم در روزنامه‌ها فراوان بود با سیمایش آشنا بودم. این بار اول برخورد من به صورت رودرروی با او بود هر چند از چندماه پیش از راه کارهای اداری او را، و گوشه‌ای از نحوه‌ی تفکر او را در جور ناجوری شناخته بودم. تا چند ماه پیش من در خرمشهر و آبادان در دستگاه نفت کار میکردم، در خرمشهر از

کارهای من یکی مرور و درآوردن مطالب و اخبار نفت از نشریه‌های دنیا بود. اما از نشریه‌های دنیایی تنها سه تا میانه دهها و بیشتر مجله گوناگون که در گذشته شرکت سابق خریدار بود می‌آمد. شرکت که رفته بود مدت برای اشتراک آن همه نشریه‌ها به سر رسیده بود و بی‌تمدید، تنها همین سه تا هنوز می‌آمد. در این سه تا چیزی اگر به چشم می‌آمد که ربط داشت به ایران دستور بود آنها را درآورم به فارسی، بسپارم به پست خاص شرکت، سر بسته با مهر "مستقیم و محرمانه" قرمز تا، تحفه نطنز، بفرستندش برای مهندس حسینی مشاور مخصوص به تهران.

یک روز از این مشاور مخصوص نامه‌ای رسید پر از اعتراض به متن مطالب این برگزیده‌ها که در آنها چرا هرگز اشاره‌ای به حقوق مسلم ایران و کوشش دلاورانه ملت نیست. گویا نگذشته بود از اندیشه مشاور مخصوص که تقصیر من نبود اگر در آن سر دنیا کسی تعهدی نداده است به میل مشاور مخصوص بنویسد، یا از وظایفی که در این سر به من محول بود جعل مجیز و مسخ متن مطالب نبود و اگر بود و می‌کردم این خود، انکار علت و نفی اساس و منطق آن کار بود و از آن هیچ جور نفع هرگز نمی‌رسید به هیچ جور مشاور اعم از عمومی و مخصوص. و این یکی، اکنون نجیب و نرم و بی‌تکلف و بی‌اطلاع، سلانه می‌گذشت هر چند چند صد قدم آن ور یک دوره دراز نانجیبی و خسونت و تزویر، از نوع تازه، راه می‌افتاد و تند پیش می‌آمد تا او را و نفت و کشور و مصدق و مردم را درهم بمالاند.

وقتی که بعد چند دقیقه به "توپخانه" برگشتم و میرفتم که تلگراف بفرستم به مرکز خبرگزاری در رم که عکسها را برایشان فرستادم - آنجا سرباز بود که با ته تفنگ هر کس را که می‌گذشت میکوبید. ده تا هم نبود عده‌شان اول، اما تفنگ بود، بی‌توضیح. از هر که هم که می‌گریخت می‌پرسیدی که علت چیست، هیچکس نمی‌دانست. می‌زدند، فقط از دم. من توی تلگرافخانه گیر افتادم چون مامورهای پاسبانی آنجا از ترس اینکه کار کتک با تفنگ تا داخل اداره بیاید در را از درون کلون کردند. تلگرافخانه در آن سالها هنوز در عمارت قدیمی خود بود. ایوان روی سردر ورودی آن باز بود و سرتاسر، که دیدگاه وسیعی بر تمام میدان بود. رفتم آنجا به انتظار اینکه دسته‌های مخالف که می‌آیند از برخوردهای حتمی‌شان فیلم بردارم. یک بارکش رسید پر از لاتهای چوب به‌دستی که نعره "جاوید شاه" می‌زدند. لاتی دشنام من به آنها نیست: حرفه‌شان این بود. پیدا بود. گفتیم شاید اجیر دسته‌های طرفدار دولت‌اند و عریه‌شان فقط به قصد فریب نظامیان باشد. اما نظامیان وظیفه زدن هر که را می‌گذشت گذاشتند به آنها و جوخه جمع شد رفت. آنها هم دریغ نکردند. فرزتر بودند و کارگشته‌تر بودند، بیشتر هم بودند.

یک ساعتی گذشت. ما هر چه منتظر ماندیم از دسته‌های مخالف نشان نمی‌آمد. کم‌کم خبر آمد چماق‌بزن منحصر به اینجا نیست، در هر کجای شهر ولو هستند. برخورد میل خودنمایی آنها به دستگاه فیلمبرداری که دستم بود پروانه عبور من میشد. رفتیم در خیابانها. هر جا چماق‌بزن بود اما مخالفی نمی‌دید. هر کس که بود و کتک می‌خورد کاری نکرده بود و نمی‌کرد جز اینکه آنجا بود. فقط می‌خورد چونکه آنجا بود. هیچکس هم علت را درست نمی‌دانست. آیا این حرکتی است که بر ضد دولت است یا دولت است که در پشت پرده می‌خواهد چیها را بیاورد بیرون تا بمالاند؟ دولت دیشب دستور داده بود برای رضای کسانی که از فرار شاه دچار تصور و ترس به روی کار آمدن دسته‌های چپ بودند هر کس را که ضد سلطنت صدا بلند کرد بکوبانند. آیا اینکه می‌دیدیم اجرای امر بود یا نتیجه دستور؟ آیا تمام دسته‌های طرفدار، یا حتی چپ مخالف دولت نیز از روی مصلحت، برای جلوگیری از تحریک میدان داده‌اند به اینها که هر چه می‌خواهند فریاد بردارند تا کار انتقال از نظام پیش به آینده هر چه ممکن است نرمتر باشد؟ اینها در این سه چهار روز، آخر کجا بودند. یا مردم اکنون کجا هستند. از مردمی که در این چند روزه آنهمه مفرغ شکستن و شور و شعار و شادی از خود نشان دادند دیگر نشانه‌ای نمی‌دید. روز میرفت و هر چه بیشتر میرفت می‌دید که عده چماق به دستان زیادتر میشد، حالا بیشتر بچه‌ها بودند، کم‌کم کتک کم شد.

"جاوید شاه" دور ور می‌داشت. دیگر تمام هم، لات یا بچه سال نبودند. یا تنها سوار بارکشها در خیابان نمی‌گشتند. از درگاه دکانها، از روی بالکنها، از کنار خیابان تماشاچی کم‌کم صدا در صدا میداد. حتی همراه دسته راه می‌افتاد میشد خود شعاردهنده. این بار "جاوید شاه" می‌گفتند. آیا اینها حلقومهای تازه‌ای بودند یا تنها تبدیل ساده شعار بود بر حسب رسم روز، در رسم کسب سود، در حد حفظ حال و بیم از تغییر از همان حلقوم؟

تعویذ ضدضربه چماق به تدریج تبدیل شد به بانگ عادی عمومی تا اینکه یکباره از مرکز رادیو در تمام مملکت پیچید.

روی پیاده‌رو کنار یک مغازه بقالی به رادیوش گوش میدادم. غوغای خر و خرکننده و فریاد و فحش و غلغله زنده‌باد زاهدی مرده‌باد مصدق با بوی صابون... و کشک و پیت پنیر از مغازه می‌آمد. فرقی نداشت اگر در کنار دکه یک گلفروش بودم یا جعبه آینه یک جواهرساز. فرقی هم نداشت دیگر این فریاد با آن یکی، سه روز پیش، انگار، رفتن به ایستگاه فرستنده دیر بود راه هم دور. باید میرفتم به دفتر نخست‌وزیر که اکنون برایش از رادیو مرده باد میگفتند. دنباله خبر را بایستی در آنجا دید.

در راه وضع باز عوض میشد. دیگر چماق به دستها را نمیدیدی. فریاد نیز کمتر بود. سرباز بود، دوباره. این بار با شعار فراوان‌تر، با خود و با مسلسل و با تانک. وقتی به چهارراه شاه (۲) رسیدم کار دیگر کشیده بود به صف بستن مقابل هم، حالا، تانکها چند برابر هم بودند که انگار نوک توپ‌هاشان بهم میخورد. انگار نقش روی پرده‌های قلمکار از جنگهای قرنهای پیش - تنها با ابزار و در لباس امروزی. اما سردارهای معرکه در جای دیگری بودند. مردم، کنار خیابان، می‌آمدند و کمی احتیاط میکردند، و در سکوت مهمه داری که از نفس زدنها بود یک‌دسته میماندند یک دسته میرفتند، و جمعیت زیادتر میشد. سربازها دیگر به کار جمع کار نداشتند و کسی را به گفتن جاوید شاه وادار نمیکردند. انگار مطمئن بودند کار یا قصد یا قابلیت جمعیت به جز تماشا نیست. جدی بودند و حرفهای بودند. کار دیگر گذشته بود از حد صحنه‌آرایی، تیر خلاص فقط مانده بود که آن هم داشت درمیرفت.

من خواستم که از میان صف تانکها بگذرم اجازه ندادند. دوربینم را نشانشان دادم، نه تفنگ تکان دادند، ماندم، ردم کردند. برگشتم رفتم در امتداد خیابان به این خیال که از کوچه‌های فرعی بالا به خیابان کاخ (۳) بیچم که خانه مصدق آنجا بود - که ناگهان رگبار تند برگشتم ولی نشد برسم چون که جمعیت ترسیده از شلیک، بی‌اختیار در رفت و میدوید و راه نمیداد. تصویرهای وحشت از برابر من میگذاشت. انگار دود در طوفان. در دیدیاب دستگاه فیلمبرداری وقتی هجوم چهره‌های گریزان سبکتر شد سرنیزه بود که می‌آمد. ترسم برای حلقه‌های فیلم که تا آن زمان گرفته بودم بود. در رفتم. آسان نبود دویدن میان جمع با جیبها و کیف پر از حلقه‌های فیلم، از روی شانه آویزان، با دستگاه فیلمبرداری. سربازان یک صدمتری که آمدند ایستادند اما برای قطع راه، نه از تنگی نفس. جناح جبهه را جلو بردند تا میدان بازتر و خلوتی برای کارشان باشد. تیر در میرفت و تانکها به راه افتادند. پیش میرفتند. دیگر چه میگذاشت نمیشد دید. از پیچ چهارراه گذشتند. من مانده بودم در پشت نبش یک دیوار، و خط پنج شش سرباز در روی سنگفرش خیابان و دیگر هیچ. چشم‌انداز خالی بود. مغازه‌ها بسته، تمام پنجره‌ها بسته و هیچ آدمیزاده‌ای نمیدیدی. از پشت خلوت خالی صدای تیر زیادتر میشد تا اینکه توپ تانک هم در رفت. و توپ پشت توپ میترکید و میترکاند. بد بود اینکه حس کنی که تنهایی، امکان جنبیدن برایت نیست، و بشنوی که پشت گوشت جنگ راه افتاده است و تو حتی نمیبینی هر چند کاری که انتخاب کرده‌ای، اقل کم، همین گزارش و ضبط حوادث است. یک بار باز خواستم از پشت نبش کوچه درآیم که سربازی از دور دید و تهدیدش در خلوت غروب با طنین صدای تیر و توپ درهم شد. از جایی که من بودم تنها میشد که دورتر رفت. راهی نبود اصلاً برای رسیدن به مرکز چیزی که اتفاق میافتاد. اما چه اتفاق میافتاد؟ نور میرفت و هر چه اتفاق میافتاد دیگر به کار فیلمبرداری هم نمی‌آمد. تنها صدای تیر و توپ می‌آمد، ماندم.

ماندم به فکر اینکه اگر دستگاه فرستنده زود و سهل به دست مهاجمان افتاد شاید خرابکاری بود یا اینکه بیخبر بودند، از شهر هم دور بودند، غافلگیر ناچار واماندند. اما دفاع و حفظ مرکز کار نخست وزیر، در قلب شهر، پایان روز، با آن همه صدا و واقعه و وقت و فرصتی که بود باید جور دیگری باشد. باید آن مردمی که تا دیروز - در این دو ساله، در واقع - آن جور خود را نشان دادند اکنون از هر کجا که مانده‌اند درآیند. یا آیا این بازی است و بازی از روی نقشه است، یا بازی است که از راه و نقشه در رفته است؟ آیا مصدق است که میخواهد در این میانه نیروی چپ را بکوباند و چپ‌ها هم که پنهان‌اند میخواهند خود را نگه دارند، یا تیر و توپ اقدام جنگی دفاعی چپ‌هاست ضدکودتایی‌ها؟ تا ناگهان صدا کم شد.

اول صدای تیرها افتاد، بعد یکسر پرید، بعد فریادهای دور بود که می‌آمد، که پیش می‌آمد،

تا ناگهان که خلوت آن سوی سد سربازان ترکیب از جمعیتی که میدوید، و فریاد میکشید، و میآمد، و هر چه بود درهم شد، و مردم از تمام کوچه‌های آن سوی سربازها میآمدند با میز و آینه و تخت و دیگ و فرش و پرده و یخچال و جعبه و گلدان و کاسه و بخاری و بشقاب و چلچراغ و صندلی و پنکه و سماور و صندوق و بالش و پتو. پایان کار مصدق بود. مردم اینها را به رسم یادبود از روزگار جوشش و حکومت میل و امید و نفع و آرزویشان نمیبردند.

من پیش نبش کوچه بودم و میدیدم. هر کس به قدر وزن و حجم غنیمت، در حد زور و سرعتی که در دو داشت سعی در دویدن داشت. گاهی با گاری میکشانیدند، گاهی تخت یا میز پهن درازی را دو تن به روی سر گرفته میبردند بی آنکه سرهاشان از زیر بار به چشم بیاید، میرفتند انگار حیوان بی سری که پاهایش در زیر پشت نازک صاف چهار گوشه اش تکان میخورد. همگامیشان به یک آهنگ هر چند از زور وزن و طول غنیمت بود، باز در عین حرص بی مروت عریان ابتدائیشان شایسته توجه بود. میدیدم، لطفی نداشت رفتن در تاریکی به خانه‌ای که پیدا بود دیگر خواب و خالی بود. شب دیگر رسیده بود و غارتگران میآمدند و میبردند. تاریک بود و روشنایی چراغها نمیآمد. شب شهر را در تاریکی گذاشتند. شهر را قرق کردند. نوری نماند و چراغی نبود و رفت و آمد هم ممنوع و غیرممکن شد.

فردا صبح برگشتم رفتم به خانه‌ای که تا دیروز خانه، و همچنین محل دفتر و کار نخست‌وزیری بود. سرباز هر جا بود اما هیچکس را از ورود منع نمیکردند. چندان هم کسی نبود آنجا، چیزی نمانده بود تا باشند، حیاط پوشیده بود از پاره‌های خیس نیمسوخته کاغذ. درها و پنجره‌ها نیمسوز بود، و شیشه‌ها شکسته بود که ریزیشان در آفتاب پراکنده برق میانداخت. خواستم از پله‌های توی راهرو بروم بالا اما نمانده بود و افتاده بود، و رفته بود زیر ریزش خرپا و تخته و تو هال وقتی که سقف گر گرفته بود و بعد از فواره‌های آتش نشانی وارفته بود، و رمبیده بود. و تلنبار افتاده بود در کمرکش آنها. بالای پله، سقف سوخته سوراخ پهنی بود، از سوراخ خرپاهای سوخته پیدا بود با شیروانی از جای دررفته. نور محقری، اریب، از لای شیروانی میآمد تو، میخورد روی سینه دیوار خیس از آتش‌نشانی دیشب. در خط نور دود، دود ضعیف سست، آهسته تاب میگرفت و هوا میرفت تا بلکه از شکاف روشنی از گیر این خرابه درآید. از سینه سیاهی سوراخ سقف گاهی قطره‌ای جدا میشد، و در سقوط مستقیم خود از لای میله اریب نور لحظه‌ای میرفت و روی تخته و تو هال میافتاد. بالای پله‌ها و همین پله‌ها دو هفته پیش بود مصدق به من اجازه داد از کار و وضع خصوصیش فیلم بردارم. از روی توده خیس هوا رد شدم رفتم بالا. بالا خرابتر بود.

بالا از هیچ اثاث در هیچ جا نشان نمیدیدی الا در یک اتاق یک گاو صندوق گنده، با در باز، که خالی بود. گاو صندوق باز و خالی و گنده در آن اتاق لخت بی‌در و داغان بیجا و بیقواره و بیهوده مینمود. انگار تکذیب علت وجودی خود بود. انگار حتی اسمش هم بهش نمیآمد. از لای قاب سوخته پنجره، حیاط پیدا بود. پایین زنی که کودکی به پشت کمر بسته بود با چادر دهاتی کهنه‌اش با چوبدستی در لای پاره‌های کاغذ جستجو میکرد. شاید شنیده بود که تاراج میکنند اما وقتی رسیده بود که فرصت گذشته بود و خانه خالی بود، حتی اگر که قصد و قدرت غارت داشت.

دی ۱۳۵۶

\*احمد رضا احمدی شاعر

۱- میدان امام خمینی

۲- چهارراه جمهوری

۳- خیابان فلسطین